

باد برعکس

چند لحظه پیش از آنکه برسد، باد با فشار از تونل بیرون می زند. پیش از آن، صدای ساییدن فلز است و بعد از باد، خود قطار می رسد. از صدا تا باد و تا پیش از آنکه درها باز شود فرصت هست که خودت را به کنار قطار برسانی. این برای کسانی است که می خواهند سوار قطار شوند.

از پله که پایین رفتم وسط سکو بودم. سمت چپ را گرفتم و تا انتهای سکو مردم را تماشا کردم. دختر سیاه پوستی با صورت برآمده و لبهای بزرگ ماتیک زده به دیوار ایستگاه تکیه داده بود. فکر کردم به کسی که دوستش دارد. بعد پسر آسیایی که گرم پلی استیشنش بود. روی نیمکت نشسته بود و نوک کلاه کپی اش به بازی سیاهش چسبیده بود. خیلی انگشتهاش تکان نمی خورد و هدفن تو گوشش بود. گفتم لابد دارد فیلم نگاه می کند. کنار سرش پوستر فیلمی تبلیغ می کرد "روی دی وی دی، بلوری، و پی اس پی!" روی نیمکت کناری زنی نشسته بود که باسنش قدر دو نفر جا گرفته بود. سعی کردم دستی را که در آغوشش می کشد تجسم کنم. می گویند آدمهای خیلی چاق تنها هستند. شک نداشتم که این حرف چرند است. تنها باشی و لبخند این بانو روی لب ت باشد؟

"پنج سال زندان برای استفاده بیجا" روی دکمه ی قرمز خطر نوشته بود. "لابد فشار که بدهی همه ی ایستگاه پر از آژیر و پلیس می شود" وقتی دور می زدم و دور می شدم فکر کردم. باز از کنار بانوی چاق رد شدم. حالا صفحه ی بازی پسر را می دیدم. داشت چیزی می خواند. لابد موسیقی هم گوش می کرد. "روی پی اس پی می شود پی دی اف خواند؟" دختر سیاه پوست حالا انگار نگران چیزی بود. کنار لبهای کلفتش چین افتاده بود. به پله های ورودی رسیدم و ادامه دادم که به انتهای دیگر برسم. جلوتر مردی با شلوار جین آلوده به لکه های سیمان نشسته بود. خسته بود. داشت می رفت خانه لابد فکر کردم حال دیدن زنش را هم ندارد حتما. و صدا آمد. صدای آهن روی آهن. از پشت سرم، از خیلی دور می آمد و نزدیک می شد. و حالا باد بود. فکر کردم خون شهر است که در رگهایش می چرخد. که با حرکت هر قطار پمپ می شود و شهر می تواند که باز دم بزند. "که دم بزند"، با خودم تکرار کردم و مثل درختی که تیر آخر را خورده است به پهلو روی ریل افتادم. فکر کردم کاش حداقل قطار را دیده بودم و خودم رو جلوش پرت کرده بودم. اینطوری اصلا نمی شد یک حماسه ازش ساخت. انتحار نبود. انگار خودم را انداخته بودم توی سطل آشغال. بدون نگاه، و کاغذ مچاله را می اندازی توی سطل و به رفیقت می گویی "بریم سینما؟ ترمیناتور جدید رو دیدی؟" سرم را حس کردم که به ریل خورد.

گفتم "می خوای دسته چکم رو پر کنم و بهت بدهم؟" گفتم "همه چیز مال تو. همین فقط من خودم رو بردارم و برم". گفتم "اصلا دسته چکم مال تو، امضام رو هم که بلدی، خودت بنویس. پنجاه تایی برکه هست. حرف نمی زنم. هر کار دلت رو خنک می کنه بکن". دسته چک را پرت کرد توی صورتم. رفت توی حمام. بعد صدای ساییدن آمد. داشت ریشش را می زد. رفتم دم در دستشویی. گفتم "چه کار کنم؟" گفت "برو بمیر". گفتم "بمیرم خلاصم می کنی؟" گفت "برو بمیر" و در را روی صورتم بست.

لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. کجا می شد مرد؟ آنهم در این شعر غریب. فکر کردم اگر سراغ خریدن سم بروم، نیم ساعت نمی کشد که پلیس می گیردم. توی خیابان می رفتم و فکر می کردم چطور می شود توی کافی شاپ خودت را خلاص کنی یا توی کتاب فروشی یا توی لباس فروشی. ساختمان ها بلند بود اما لابد درهای پشت بام چفت و بست داشت. فکر کردم لابد صدتا روانشناس یکهو از هزارتا سوراخ پیدا می شدند و صد هزار تا دلیل می آوردند که اینکه کسی درحال زدن ریشش بگوید برو بمیر اصلا دلیل خوبی برای اینکه خودت را از جایی پرت کنی نیست. تابلوی مترو را دیدم. بگذار لااقل برای رسیدن سر جنازه ام مجبور شود فوری لباس بپوشد و تاکسی بگیرد. بلیط نداشتم. یک 20 دلاری به ماشین دادم و 10 تایی بلیط بهم داد. فکر کردم وصیت نامه بنویسم که بعد مرگ 7-8 تای باقیمانده را چکار بکنند. فکر کردم آدمهای خیابان خواب که با مترو جایی نمی روند. شاید می شد اداره ی حمل و نقل بلیط ها را بگیرد و پولشان را بدهد به بی خانمان ها. گاهی قانونشان این بود که بلیط را به پول نزدیک نمی کردند. فکر کردم مردن چقدر دردسر دارد و از پله پایین رفتم. شمال می رفتم یا جنوب؟ دوتا سکو موازی هم بودند و جا به جا به هم وصل می شدند. اول رفتم روی سکوی شمالی. فکر کردم سمت شمال فقط رستوران هست. یادم آمد یکی را با ماکارانی کشته بودند. "اما طرف وقت

داشته، من ندارم". فکر کردم یک ریش زدن چقدر طول می کشد. گفتم لابد ریشش را که بزند بعد می آید بهم زنگ می زند که "رفتی بمیری؟" لاقلاً خوبیش این بود که توی مترو موبایل آنتن نمی داد. گفتم همین توی مترو زندگی کنم. آنقدر زندگی کنم که یک روز جای ریشش بیاید دنبالم و پیدایم کند. رفتم روی سکوی جنوبی. اینجا بهتر بود. می شد بروم سمت دریا. سمت جنوب گزینه های بیشتری داشتم. فکر کردم روزها باد از دریا به خشکی می وزد یا از خشکی به دریا؟ یادم نبود. از پله که پایین رفتم وسط سکو بودم.

"بگو قطار. اون طرف بره". "این چرا اینطور کرد؟" "زنگ بزن بگو در رو برای آمبولانسی ها باز کنند" از کلاه ارغوانی مامور مترو خوشم آمد. فکر کردم حتما الان یک دست و یک پا ندارم. اما سر داشتم. می شد یعنی که سرم جدا از تنم باشد و حالا این لحظه های آخر باشد؟ مرغ را که یکبار عمویم سر بریده بود و ول کرده بود که دور بگردد، فواره ی خونش همه جا را رنگ کرده بود. یعنی ممکن است رنگ کلاه این آقا از خون من باشد؟ خواستم ازش بپرسم. فارسی پرسیدم بگمانم. "شما انگلیسی صحبت می کنید؟" به فرض که بکنم، قبرستانشان که سمت فارسی و انگلیسی ندارد. "زیر پاهاشو بگیر بگذار توی برانکارد" پس لابد دستم فقط کنده شده. هر دوتا یا فقط یکی؟ یعنی اگر بی دست باشم از ریش زدن دست می کشد و به رویم لبخند بزند و بگوید "مرسی که تلاش کردی؟" حالا روی برانکارد بودم. فکر کردم لاقلاً شاهد زیاد هست که من سعی ام را کرده ام. فکر کردم حتما خیلی ها حالا از دستم شاکی شده اند؛ قطار زده روی ترمز و خیلی ها پرت شده اند روی هم. حالا حتما دارند فحش می دهند. حالا به اول پله ها رسیده بودیم. "با آسانسور بریم". چرخاندندم و رفتند سمت آسانسور. دیدم روی ریل های کنارم قطار نیست. داشتم فکر می کردم کی سمت سکوی شمال رفته ایم که یک تابلوی سیاه از جلویم گذشت "جنوب - به سمت ایستگاه union". کسی توی بی سیم گفت، "صدای قطار شمال را شنیده بود ... بله پشتش بوده ندیده."

7 ژوئن 2009 - تورنتو - 6:20 عصر